



کوشا و نوشا

دو پرنده‌ی کوچک در جنگلی زندگی می‌کردند. اسم یکی از آن‌ها «کوشا» و اسم دیگری «نوشا» بود. آن‌ها شبیه هم بودند و همیشه با هم پرواز می‌کردند.

روزی پدر و مادرشان به آن‌ها گفتند: «شما دیگر بزرگ شده‌اید. غیر از بازی کردن باید چیزهای دیگری هم یاد بگیرید.»
کوشا و نوشا خوش حال شدند و پروازکنان، لانه‌شان را ترک کردند. آن‌ها در راه، دارکوبی را دیدند. دارکوب پرنده‌ی دانای جنگل بود.



کوشا و نوشا از او خواستند که از علم و دانایی خود به آن‌ها بیاموزد. دارکوب گفت: «بسیار خوب، اما کار ساده‌ای نیست. شما باید سال‌ها تلاش کنید تا دانا شوید.» کوشا و نوشا قبول کردند.
دو سال گذشت. کوشا به آموختن ادامه داد اما نوشا از آموختن خسته شد. او دلش می‌خواست آزاد باشد، بازی کند و از این شاخه به آن شاخه بپرد. برای همین، یک روز پرواز کرد و از آنجا رفت.

نوشا در راه به هد هدی رسید که پاکیزه، راست‌گو، امانت‌دار و مهربان بود. از هد هدی خواست تا این چیزهای خوب را به او یاد بدهد.
هد هدی قبول کرد که به او آموزش بدهد. دو سال نگذشته بود که نوشا از این کار هم خسته شد و از پیش هد هدی رفت.